

مجموعه حلقه‌ی ساحران

کتاب دهم

دریایی از سپرها

مورگان رایس

ترجمه

سارا شکوهی‌نیا



انتشارات بهنام

فصل اول

درد شدیدی بر جسم و جان گوئندولین چنگ انداخته بود و او از شدت درد به خود می پیچید و فریاد می زد. در میان دشتی از گل های وحشی افتاده بود و دردی سخت بر جاننش چنگ می زد، دردی که حتی تصورش را هم نمی کرد. دست و پا می زد و تقلا می کرد تا بتواند بچه را به دنیا آورد. از طرفی آرزو می کرد ای کاش دردش متوقف شود و بتواند پیش از آمدن کودک، خود را به جای امنی برساند. اما از طرفی می دانست چه بخواند، چه نخواهد، بچه اکنون در حال به دنیا آمدن است.

در دل دعا می کرد: «خدایا، خواهش می کنم ازت، الان نه! فقط چند ساعت دیگه بهم وقت بده. فقط اجازه بده به جایی امن برسم.» اما گویا بنا نبود آنگونه که او می خواهد، بشود. موج دیگری از درد در شکم گوئندولین جاری شد و همانطور که بچه در شکمش تکان می خورد و آماده بیرون آمدن می شد، او از شدت درد فریاد می کشید و به عقب خم می شد. می دانست دیگر نمی تواند مانع به دنیا آمدن کودکش شود.

در عوض سعی کرد همانطور که پرستار به او یاد داده بود، با فشار آوردن و نفس عمیق کشیدن به بیرون آمدن بچه کمک کند. هرچند به نظر می آمد هیچ فایده ای ندارد، اما با وجود این از شدت درد فریاد می زد و سعی می کرد بچه را به دنیا آورد.

گوئن دوباره نشست و به اطراف نگاهی انداخت تا بلکه کسی را ببیند. از اعماق دل فریاد زد: «کمک!»

اما هیچ جوابی نیامد. او در میان مراتع تابستانی افتاده بود و کسی در آن اطراف نبود تا صدای او را بشنود. تنها چیزهایی که صدای گوئن به آنها

می‌رسید، درختان و باد بودند.

گوئن که همیشه سعی می‌کرد قوی باشد و خود را نبازد، اکنون باید اعتراف می‌کرد ترس بر او غلبه کرده است. بیش از خودش، نگران کودکش بود. اگر کسی آنها را پیدا نمی‌کرد، چه؟ حتی اگر خودش هم موفق می‌شد کودکش را به دنیا آورد، چگونه می‌توانست با بچه از این مکان خارج شود؟ او بسیار نگران بود و حس می‌کرد هر دو در آن مکان می‌میرند.

ناگهان خاطرات ندرورلد^۱ برایش زنده شد؛ آن لحظه سرنوشت‌سازی که آرگون را نجات داده بود و در عوض مجبور شده بود دست به انتخاب سختی بزند و در راه نجات آرگون، جان عزیزی را فدا کند، انتخابی که مجبور بود میان شوهر و فرزندش، یکی را برگزیند. اکنون تصمیمی را که گرفته بود، به یاد آورد و اشک می‌ریخت. چرا آدم همیشه باید در زندگی دست به انتخاب بزند و از جان بعضی‌ها بگذرد؟

کودک ناگهان در درون شکمش تکانی خورد و درد شدیدی سر تا پای او را فرا گرفت و نفسش بند آمد. حس می‌کرد مانند درخت بلوطی است که از درون در حال دو نیم شدن است.

از شدت درد به عقب خم شد و در میان ناله و فریاد، نگاهش به آسمان افتاد. سعی کرد خودش را هر جایی جز آنجا تصور کند. تلاش کرد ذهنش را بر خاطره‌ای متمرکز کند، چیزی که کمی حواسش را پرت و احساس آرامش کند. به ثور فکر کرد. آن هنگام که برای اولین بار همدیگر را دیده بودند، روزی که دست در دست یکدیگر از میان همین مراتع عبور کرده بودند. کرون نیز کنارش بالا و پایین می‌پرید. سعی می‌کرد تصاویر آن دوران را دوباره زنده کند و بر جزئیات آن روز متمرکز شود. اما هر کاری می‌کرد، نمی‌توانست. از شدت درد چشمانش ناگهان گشوده شد و از میان رویای آن روز به دنیای واقعی پرتاب شد. با خودش فکر کرد اصلاً چه شد که من از اینجا سر در آوردم، آن

هم تک و تنها و بعد ناگهان به یاد آبرئول افتاد که به او گفته بود مادرش در حال مُردن است و او هم به سرعت به سوی مادرش شتافته بود. با خودش فکر کرد آیا مادرم هم در این لحظه در حال مُردن است؟ ناگهان حس کرد مرگش فرا رسیده است، فریاد بسیار بلندی کشید و بلافاصله متوجه شد کودکش دارد به دنیا می‌آید. به عقب خم شد و همانطور که از شدت درد جیغ می‌کشید و عرق می‌ریخت، با صورتی برافروخته به خود فشار می‌آورد تا فرزندش زودتر به دنیا بیاید.

با فشار آخری که وارد کرد، ناگهان طنین صدای گریه‌یی در هوا پیچید. صدای گریهٔ کودکش بود. ناگهان آسمان سیاه شد. گوئن سرش را به آسمان بلند کرد و در نهایت شگفتی، آسمان صاف تابستانی را بی هیچ نشانه‌ای از قبل، تیره و تاریک دید. دو دست را در برابر چشمانش گرفت؛ هر دو خورشید در پشت دو ماه پنهان شدند و کسوف اتفاق افتاد.

خورشیدگرفتگی کامل رخ داده بود و گوئن نمی‌توانست آنچه را می‌بیند، باور کند. بر اساس دانسته‌هایش، خورشیدگرفتگی هر ده هزار سال یک بار رخ می‌داد.

همانطور که دور تا دور او را تاریکی فرا گرفته بود، با وحشت به آسمان خیره شد. ناگهان صاعقه‌ای آسمان را پوشاند و پرتوهایی از برق به زمین سرازیر شد. گوئن احساس کرد در زیر بارانی از گلوله‌های یخی قرار گرفته است. ابتدا متوجه نمی‌شد چه رخ داده تا اینکه بعداً خود را در زیر رگباری از تگرگ یافت. می‌دانست تمام این اتفاقات، علائم مهمی هستند که درست در لحظه تولد کودکش رخ داده. به کودکش نگاه کرد و دانست او بیش از آنچه تصورش را می‌کرد، قدرتمند است و به قلمرو دیگری تعلق دارد.

کودکش گریه‌کنان به دنیا آمد و گوئن با غریزه مادرانه‌اش خم شد و او را در آغوش گرفت و به سینه خود چسباند. سپس او را بر روی چمن‌های گلی گذاشت و با بازوانش دورتادور او را پوشاند تا در برابر تگرگ از او محافظت کند.

کودک به گریه افتاد و ناگهان زمین به لرزه درآمد. گوئن نیز لرزش زمین را

احساس کرد و بعد در دوردست‌ها، تخته‌سنگ‌های غلتانی را دید که بر روی دامنه تپه‌ها به پایین سرازیر می‌شدند. او به روشنی همچنان نیروی کودکی‌اش را در درون خود احساس می‌کرد. نیرویی که حتی جهان را نیز تحت تأثیر قرار داده بود.

گوئن، کودکش را محکم در آغوش گرفت، اما هر لحظه احساس ضعف بیشتری می‌کرد. خون بسیاری از دست داده و به قدری ضعف کرده بود که سرش گیج می‌رفت و نمی‌توانست تکان بخورد. حتی کودکش را نیز که در آغوشش گریه می‌کرد، دیگر نمی‌توانست نگهدارد و پاهایش بی‌حس شده بودند.

حسی به او می‌گفت همین‌جا، در میان مراتع با کودکش جان می‌سپارد. دیگر جان خودش برایش ذره‌ای اهمیت نداشت، اما تصور مرگ کودکش برایش غیرممکن بود.

با صدایی بلند و در حالی که آخرین رمق‌هایش را به کار گرفته بود، رو به آسمان فریاد زد: «نه!»

سپس به عقب خم شد و بر زمین افتاد، ناگهان صدای جیغی از آسمان‌ها، فریادش را پاسخ گفت. صدا، صدای انسان نبود. بلکه صدای موجودی از اعماق تاریخ بود.

گوئن کم‌کم هشیاری‌اش را از دست می‌داد. در همان لحظات ضعف، سر را رو به آسمان بلند کرد و چیزی همچون شیخ را در آسمان دید. هیولایی بزرگ بود که به سرعت به سوی او فرود می‌آمد. علیرغم وضعیت اسفبارش، او را شناخت. او همان موجودی بود که گوئن بسیار به او علاقمند بود.

آخرین صحنه‌ای که گوئن پیش از بسته شدن چشم‌هایش به یاد داشت، فرود آمدن رالیبار بود. رالیباری که با چشم‌های بزرگ و سبز رنگ و پولک‌های قرفه و پیرش او را هدف گرفته و در حالیکه چنگال‌هایش را گشوده بود، به سوی او فرود می‌آمد.